

صبح یک روز پاییزی، پس از اسباب کشی من و شوهرم به منزل جدید، در طبقه‌ی بالایی آن، بچه‌ها سرگرم باز کردن وسایل بودند و من از پشت پنجره به پدرم می‌نگریستم که در زمین چمن جلویی مرموزانه قدم می‌زد. خانواده‌ام در نزدیکی ما سکونت داشتند و پدرم گاه‌گاهی به دیدارمان می‌آمد. پدرم را صدا کردم و پرسیدم: شما آن‌جا چه می‌کنید؟

لایخند زنان نگاه می‌به بالا انداخت و جواب داد: می‌خواهم کاری کنم که شگفت زده شوید!

با شناختی که از وی داشتم، می‌دانستم هرکاری از دستش بر می‌آید. کار آزاد داشت و آقا و نوکر خودش بود و همیشه از خرت و پرت‌ها چیزهایی درست می‌کرد. زمانی که بچه بودیم، او یک‌بار با استفاده از چرخ‌ها و قرقره‌ها، یک ورزشگاه جنگلی ساخت. برای جشن هالووین (شب عید قدسیان، ۳۱ اکتبر) یک کدوتیل برقی درست کرد و روی دسته جارویی سوار نمود. هنگامی که مهمان‌ها به طرف در می‌آمدند، کدوتیل را روشن می‌کرد و از مخفی گاهش واقع در بوته زار، آن را با صدای بلند می‌ترکاند. اما امروزه پدر دیگر از این کارها نمی‌کند و سرش فقط گرم کار، مشغله و گرفتاری‌های خودش است. راستی بالاخره یادم رفت که پدر چگونه می‌خواست ما را به تعجب وادارد.

یک روز صبح زود، در ماه مارس، هنگامی که به خارج از پنجره می‌نگریستم، هنوز توده‌های کوچک برف کثیف در همه جای زمین چمن به چشم می‌خورد، غمگین و افسرده شدم. از خود پرسیدم: زمستان تمام نشد؟! زمستان تمام نشد؟! در این هنگام چشمم به گل ارغوانی افتاد که به طرز شگفت‌آوری از رانه (توده) سر بیرون آورده بود. آیا در این گستره‌ی اندوهبار، گل، اندک نشانه‌ای از خوش‌بینی شمرده می‌شد؟ کتم را پوشیدم و بیرون رفتم تا دقیق‌تر بنگرم. آن‌ها گل‌های زعفرانی بودند که به گونه‌ی عجیب و غریبی در سراسر چمن جلویی پراکنده شده و به رنگ‌های گلناری (سرخ)، ابی، زرد و صورتی دل‌خواه من بودند و در مقابل یاد شدید، خم و راست می‌شدند.

تبسم کنان یادم آمد که پاییز گذشته او پیازهای آن‌ها را پنهانی کاشته بود. پدرم می‌دانست که تیرگی و غم انگیزی زمستان همواره سبب افسردگی‌ام می‌شد. چه چیزی می‌توانست این قدر با احتیاجاتم هم‌آهنگ و سازگار باشد. نه تنها برای گل‌ها، بلکه برای خود من نیز موهبتی بود!

گل‌های زعفرانی پدرم هر بهار شکوفه می‌داد و تا چهار پنج فصل، بعد شکوفا بودند و با هر بار گل کردن، سبب دلگرمی و اطمینان خاطر من می‌شدند. گویی به من ندا می‌دادند:

روزگار سخت و توان فرسا رو به پایان است. بردبار باش و به راحت ادامه بده! به زودی روشنی جلوه‌گر می‌شود.

آن‌گاه بهاری فرارسید که فقط نیمی از گل‌های زعفران شکوفه کرده بودند و در بهار بعدی هیچ چیز وجود نداشت. در روزهای پر مشغله‌ی زندگی‌ام به این گل‌ها نرسیدم. نمی‌توانستم باغبان قابلی شوم. می‌خواستم از پدر بخواهم که بیاید و باز پیازهای جدیدی بکارد، اما اصلاً این کار را نکردم.

در یکی از روزهای ماه اکتبر، پدر ناگهان جان سپرد. خانواده‌ام بسیار داغدار شدند و هیچ تکیه‌گاهی غیر از ایمان و اعتقاد نداشتند. برایش خیلی دل‌تنگ می‌شدم چون بی‌اندازه به او وابسته بودیم.

چهار سال سپری شد. بعد از ظهر غم‌باری از فصل بهار که مشغول انجام کارهایم بود، احساس افسردگی کردم با خود گفتم این حالت روحی مربوط به تغییر هواست، ولی عوامل دیگری هم دخیل بودند.

زاد روز پدرم بود و من داشتم به او می‌اندیشیدم. چیز غیر عادی نبود. خانواده‌ام غالباً راجع به او گفت و گو می‌کردند و یادشان می‌آمد که چگونه با ایمان زندگی می‌کرد. یک‌بار پدر کفش خود را در آورد و به مرد بی‌خانمانی داد. اغلب با غریبه‌هایی که از معازده‌ی جلویی خانه می‌گذشتند گپ می‌زد، اگر متوجه می‌شد که آنان تنگ‌دست یا گرسنه هستند، دعوت می‌کرد که جهت صرف غذا به خانه‌اش بیایند. لکن حالا درون خودرو که نشسته‌ام، حیرانم که او الان چه حالی دارد؟ کجاست؟ آیا واقعا در بهشت است؟

من به خاطر تردید و دودلی احساس گناه می‌کردم. گاه با خود فکر می‌کردم که داشتن ایمان و اعتقاد بسیار دشوار است. داشتم با خودرو به خانه باز می‌گشتم. ناگهان از سرعتش کاستم و توقف کردم. به چمن خانه خیره شدم. علف‌های گل‌آلود و توده‌های کوچک خاکستری از وسط برف‌های آب شده، به چشم می‌آمدند و یک گل زعفرانی صورتی شجاعانه در مقابل یاد می‌جنبید.

چگونه است که گلی از پیاز هیجده ساله‌ای که افزون بر ده سال شکوفه نداده بود، شکوفه می‌کند؟ آری آن گل زعفران بود. هنگامی که به مفهومی بی‌بردم، اشک در چشمانم حلقه زد:

«روزگار سخت و توان فرسا رو به پایان است. بردبار باش و به راحت ادامه بده! به زودی روشنی جلوه‌گر می‌شود.»

گل زعفران صورتی تنها یک روزه شکوفه کرد، اما ایمان مرا تا آخر عمر با برجا ساخت. منبع: (Where Wonders Prevail)

ترجمه: امیر دیوانی

گل زعفران